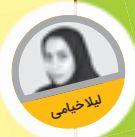




بابا سر از راز کمد درآورد



خیلی دور بود برای همین مجبور شد سینه خیز برود زیر تخت تا برش دارد. وقتی با موفقیت همراه یادداشت از زیر تخت بیرون آمد، آن را خواند. رویش نوشته بود: «تو پرتلاش‌ترین بابای دنیا هستی. حالایک نگاهی به سبد روزنامه‌هایت ببیندار.» بابا که از این بازی هیجان زده شده بود، لبخند زنان دوید سمت سبد روزنامه‌ها. اولش چیزی ندید. روزنامه‌ها را زیرورو کرد و آخرش ته سبد یک شکلات و یک یادداشت جدید پیدا کرد. روی برچسب آن نوشته شده بود: «مطمئن بومم پیدایش می‌کنی چون حواست جمع است. شکلات رابخورویک سری به مستطیل شفاف بزن و با خودت روبه‌رو شو.» بابا شکلات را باز کرد و گذاشت توی دهانش و با خودش گفت: «مستطیل شفاف، با خودم روبه‌رو شوم! چی می‌تواند باشد؟!» یک دفعه چشمش به آینه‌ی روی دیوار افتاد. سریع رفت جلوی آینه و برچسب بعدی را برداشت که رویش نوشته بود: «تو باهوش‌ترین بابای دنیایی. بهتراست بروی سراغ کمد لباس‌هایت.» بابا رفت سراغ کمد و با عجله درش را باز کرد و شروع کرد به گشتن. روی یقه‌ی کت قهوه‌ای‌اش یادداشت بعدی را پیدا کرد. یادداشت که نه، یک قلب طلایی برچسبی قشنگ که خیلی باسلیقه درست شده بود. وسطش هم نوشته بود: «بابا جان دوستت دارم، روزت مبارک!» بابا قلب را از روی یقه‌ی کت کند و لبخند زنان نگاهش کرد. همین موقع مامان و بچه‌ها شادی‌کنان همراه یک شکلاتی آمدند. توی اتاق و فریاد زدند: «روزت مبارک!» نسترن نقاشی‌اش را به بابا داد. نگین هم قفسه‌ی تمیز کتاب‌ها را به بابا نشان داد. مامان یک شکلاتی

وقتی می‌خواهی به یک نفر هدیه بدهی، کلی باید فکر کنی که چی برایش بهتراست. بچه‌ها هم به همین فکر می‌کردند. مامان همان جور که دنبال دستور پخت یک شکلاتی بود، گفت: «حتما که نباید چیزی خرید. می‌توانیم با کارهایی که دوست دارد، خوش حالش کنیم.» نسترن سری تکان داد و دوید و رفت سراغ دفتر نقاشی‌اش تا یک نقاشی قشنگ برای بابا بکشد. نگین هم با یک دستمال گردگیری رفت سراغ قفسه‌ی کتاب‌های بابا و مشغول تمیز کردن شد. نیما اما مانده بود چه کار کند! دلش می‌خواست هدیه‌اش هیجان‌انگیز و باحال باشد. رفت توی اتاقش و فکر کرد و آخر سر با جامدادی‌اش و یک بسته برچسب یادداشت دوید سمت اتاق بابا. روی برچسب‌ها چیزهایی می‌نوشت و آن‌ها را این‌ور و آن‌ور اتاق بابا می‌چسباند. ظهر بابا از سرکار برگشت. تابوی یک شکلاتی به دماغش خورد، لبخندی زد و سریع رفت توی اتاقش تا لباسش را عوض کند. همین که نشست روی صندلی تا جوراب‌هایش را در بیاورد، چشمش به برچسبی افتاد که روی دسته‌ی صندلی چسبانده شده بود. رویش نوشته بود: «بابا جونم خسته نباشی. یک نگاهی به روی میزت ببیندار.» بابا لبخندی زد و ابروهایش را بالا برد و سریع رفت سراغ ساعت گرد رومیزی‌اش. روی ساعت یک برچسب دیگر چسبانده شده بود که رویش نوشته بود: «آفرین بابای زرنگم. زیر تخت یک یادداشت منتظر توست.» بابا سریع نشست کنار تخت و زیرش سرک کشید. یادداشت

